



داستان ماه

برف

خولیا آوارز

برگردان: پ. ط

و استخوانهایمان دارد نرم می شود. توی خانه، من و مامان و خواهرهایم برای صلح جهانی دعایی را زیر لب می خواندیم. من کلمه های جدیدی به گوشم می خورد: " بمب اتم"، " باران رادیواکتیو"، " کلاهک هسته ای".

خواهر زو توضیح میداد که قرار است چه اتفاقی بیفتد. نقاشی یک قارچ را روی تخته سیاه کشید و با گچ، تخته را پر نقطه کرد که یعنی یک همچین پودرهای باران می شود روی سرمان و همه مان را می کشد.

ماهها سرد شدند- نوامبر، دسامبر. صبحها که از خواب پا می شدم، هوا تاریک بود و یگراست که راه می افتادم طرف مدرسه، سرد سرد. یک روز صبح که نشسته بودم روی نیمکت و داشتم خیالبافی آن طرف پنجره را می کردم، دانه هایی توی هوا دیدم مثل آنهایی که خواهر زو کشیده بود- اول تک و توک، بعد زیادتر و زیادتر. جیغ کشیدم: " بمب! بمب!"

خواهر زو چرخ می زد و همین که دیدم طرف من، باد افتاد توی دامن سیاه سیاهش. چندتایی از دخترها زدند زیر گریه. ولی بعد، حالت یکه خورده ی خواهر زو محو شد.

" ای بابا، یولاندا جان، این که برفه!" و خندید " برف"

تکرار کردم " برف". با احتیاط از پنجره بیرون را نگاه کردم. در همه زندگی ام شنیده بودم بلورهای سفیدرنگی هستند که زمستانها از آسمانهای آمریکای شمالی پایین می ریزند. از روی نیمکت آن پودرهای قشنگ را دیدم که می باشیند روی پیاده رو ماشینهای پارک شده در آن پایین. خواهر زو گفت هر دانه با دیگری فرق می کند؛ مثل هر آدم که زیباست و بی همتا.

سال اولمان در نیویورک، آپارتمان کوچکی اجاره کردیم نزدیک مدرسه کاتولیکها که معلم هاشان خواهران روحانی بودند؛ خانمهایی چهارشانه با ردهای بلند سیاه و کلاه های بندداری که به آنها ظاهر عجیب و غریبی می داد مثل عروسکهای ماتم گرفته. خیلی دوستشان داشتم، بخصوص معلم کلاس چهارم؛ خواهر زو را که مثل مادر بزرگها بود. می گفت اسم قشنگی دارم و بهم اجازه داد تلفظش را به همه کلاس یاد بدهم. یو- لان - دا. من را که تنها مهاجر کلاس بودم، نشانند روی نیمکت مخصوصی در ردیف اول کنار پنجره، جدا از بچه های دیگر، تا خواهر زو بتواند بدون این که مزاحم بچه ها شوم، جداگانه باهام درس کار کند. به تدریج کلمات جدیدی را که می باید یاد می گرفتم برایم هجی می کرد: " رختشوی خانه"، " کورن فلکس"، " مترو"، " برف".

چیزی نگذشته، آن قدر انگلیسی حالی ام شد که بفهمم صحبت کشت و کشتار سر زبانهاست. خواهر زو برای بچه های کلاس با چشمهای گشاد شده شان توضیح می داد که در کوبا دارد چه اتفاقی می افتد؛ داشتند موشکهای روسی را سرهم می کردند و از قرار معلوم هدفشان نیویورک سیتی بود. پرزیدنت کندی را، که به نظر حسابی نگران بود، در خانه توی تلویزیون می دیدیم که می گفت شاید ما مجبور شویم برویم در جنگ با کمونیستها شرکت کنیم.

توی مدرسه به ما آموزش می دادند که موقع حمله هوایی چه کار کنیم؛ آژیر ترسناکی شنیده می شد و ما به ردیف می رفتیم توی راهرو، خودمان را پرت می کردیم روی زمین، روپوشهای خودمان را می کشیدیم سرمان و خیال می کردیم که موهایمان دارد می ریزد

نقد داستان

«به روی خار و خاراسنگ» یا «وقتی که خارجی ها داستان می نویسند!»

یادداشتی بر داستان کوتاه برف

ممکن است در لحظه باریدن برف، آرامترین نغمه ها را بنوازند و... این سوژه ممکن است در کشورهای آفریقایی و در صحرای داغ عربستان به دست نیاید اما در کشورهایی که زمستان و سرما و یخ و برف دارند، به آسانی در دسترس است. ارنست همینگوی " برفهای کلیمانجارو" را نوشت. داستانی که در آفریقا می گذرد. اما همینگوی زاده و پرورده آمریکاست و برف، زیاد دیده است. و این داستان را می نویسد. اصلا دیده نشده است - و یا کمتر دیده شده است- که یک نویسنده آفریقایی موقعیتی را بنویسد که برف و زمستان در آن باشد. آیا از سوژه ساده و آسان یاب باید به سادگی و آسانی گذشت؟ آیا " باد آورده را باد می برد" در اینجا کاربرد دارد؟

داستان نویسان ماهر، به سادگی از کنار سوژه های ساده و آسان عبور نمی کنند. کار این داستان نویسان از این نظر به کار مریبانی شبیه است که از خرده ریز و دور ریز، کاردستی های زیبا و مفید می سازند.

۲) قصه بافی های ساده

مهم این است که از سوژه های ساده و آسان یاب، داستانی ساخته شود. مثل همان کاردستی که از دور ریزها ساخته می شود. بارها دیده ایم که کودکان در دنیای تنهایی خود با عروسکها و اسباب بازی هایشان حرف می زنند و گاهی قصه هایی ساده از خودشان می سازند و برای عروسک یا اسباب بازی شان تعریف می کنند. گاهی این داستانهایی که آن قدر فی البداهه و آبی است که کودک نمی تواند آن را تکرار کند. داستان نویسی ماهر، از کاه کوه می سازد و

داستان نوشتن، هم فن است و هم هنر. فن است چون که مهارت می خواهد. هنر است زیرا به کمی ذوق نیاز دارد. مهارت آنجا به کار می آید که داستان نویس چگونه داستان را شروع کند؟ چگونه رخدادهای ریز و درشت را به هم بچسباند؟ و آدمها را کی و کجا بیاورد و سرانجام این که چگونه داستان را به پایان ببرد؟ اینها همه اش مهارت است. می دانیم که پایه مهارت، مهارت آموزی است. پس بخشی از داستان، به آموزش نیاز دارد. یعنی کوششی است. یعنی داستان نویس باید دود چراغ بخورد!

ذوق اما، حکایت دیگری دارد. این که داستان نویس با چه زبان و لحنی و یا حتی با چه زاویه ای داستان را روایت کند؟ این چند سطر باشد به عنوان مقدمه. و اما چند نکته در بررسی این داستان:

۱) سوژه یابی ساده و آسان

داستان نویس برای نوشتن داستانش به سراغ مسایل دشوار جهان هستی و ماورای زمین و کائنات نرفته است. بلکه با دیدن برفی که می بارید، داستان نوشت. باریدن برف معمولا برای شاعران و یا آدمهای حساس و دارای روحیات رومانسیک و بچه ها، همواره با شادی و شغف و ذوق و شوق همراه است. شاعران از لحظه باریدن برف الهام می گیرند و نقاشان نیز با دیدن برف و هنگام بارش آن، با کمترین رنگها می توانند تابلوی خود را بکشند. موسیقیدانها